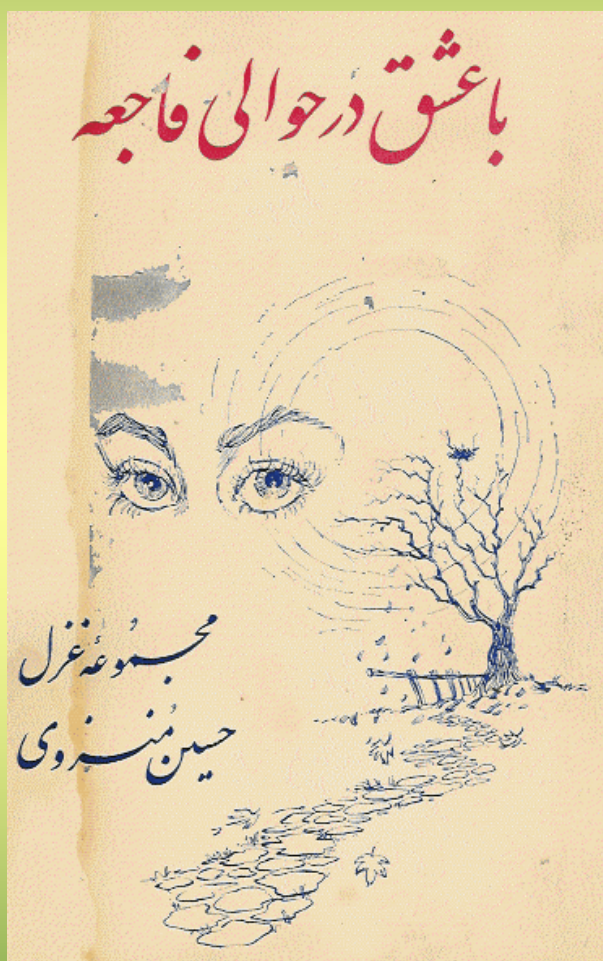


آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه تبلیغ و نه ... تنها برای خواندنست و ...

21



چند غزل از حسین منزوی : با عشق در حوالی فاجعه



پاشنگ

شرکت انتشاراتی پازنگ - کریمخان زند نبش ماعنهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۲۱۶۲۶ - صندوق پستی ۳۸۸ - ۱۵۷۴۵

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave.,
Post Code 15847,
Tehran, IRAN
P. O. Box 15745
Tel. 821626

با عشق در حوالی فاجعه
مجموعه غزل حسین منزوی

چاپ اول
تیراژ ۵۰۰۰
تاریخ نشر بهار ۱۳۷۱
تهران - چاپ نقش جهان
کلیه حقوق برای انتشارات پازنگ محفوظ است

بی تو نقشی بود هستی

در ازل، وقتی که می بستند، طرح آدمی
جوهری جز تو، سرشته، با گل آدم نبود

ای تو، آن بار نخستین امانت، کاسمان
جز به زیر جرم سنگین تو، پشتش خم نبود

پیش از آنکه سر بر آرد، آفتاب از عدم
چیره بر هستی، سراسر، جز شبی مظلوم نبود

کس، نصیب جنت و دوزخ نمی داند، ولی
گر به دوزخ هم، تو می بودی، ز جنت کم نبود

آن گل سرخی که من، بازت گرفتم، از نسیم
معنی اینکه، بی تو غیر از باد، در دستم نبود

بی تو نقشی بود، هستی، تیره و خاکستری
وین طلایی ها و آبی ها، در او، مد غم نبود

گر نبود، در میان این کویری ها، دلم
واحه ای - گیرم کف دستی - چنین خرم نبود

پیش از این هم، دانمت گفتن که پیش از بودندت
گر، به دل ها، غم نبود ای عشق! شادی هم نبود

چون تو، موجی بیقرار، ای عشق! در عالم نبود
هفت دریا، پیش توفان تو، جز شبنم نبود

از قلمفرسایی تقدیر، بر لوح وجود
نامت آنروزی رقم می خورد، کاین عالم نبود

دلم گرفته برایت

ترا ز جرگهٔ انبوه خاطرات قدیمی
برون کشیده‌ام و دل نهاده‌ام به صفایت

تو، سخت و دیر به دست آمدی مرا و عجب نیست
نمی‌کنم اگر ای دوست! سهل و زود، رهایت

گره به کار من افتاده است از غم غربت
کجاست چابکی دستهای عقده گشایت؟

به کبر شعر مبینم که تکیه داده به افلاک
به خاکساری دل بین که سر نهاده به پایت

«دلم گرفته برایت» زبان سادهٔ عشق است
سلیس و ساده بگویم: دلم گرفته برایت!

۷

به سینه می‌زنم سر، دلی که کرده هوایت
دلی که کرده هوای، کرشمه‌های صدایت

نه یوسفم، نه سیاوش، به نفس کشتن و پرهیز
که آورد دلم ای دوست! تاب و سوسه‌هایت

بشتاب به سویم

ناچار، زمین خورد شکیبایی عاشق
چون با غم عشق تو، گلاویز شد، ای یار!

باد سحری، نافه گشاد از سر زلفت
او کاهروا شد که سحر خیز شد، ای یار!

کی می رود از یاد من آن سال که پاییز
از باغ و بهار تو، دل انگیز شد، ای یار!

گفتی که ترا می کشم، امروز کجایی؟
بشتاب به سویم که خود آن نیز شد، ای یار!

دیدار جهان، بی تو غم انگیز شد، ای یار!
انگار بهاری است که پاییز شد، ای یار!

چندانکه مرا جای تهی شد ز می وصل
جانم ز تمنای تو، لبریز شد، ای یار!

پس از تو

دو رودخانه عشق من و تو، شط شده بود
ولی دریغ که راهش به باتلاق، افتاد

خلاف منطق معمول عشق بود، انگار
میان ما دو موازی، که انطباق افتاد

جهان برای همیشه سیاه بر تن کرد
شبی که ماه تمام تو، در محاق افتاد

شکر به مزه چون شوکران شود، زین پس
مرا که طعم دهان تو، از مذاق افتاد

خزان به لطف تو، چشم و چراغ تقویم است
که دیدن تو در این فصل اتفاق افتاد

پس از تو جفت سرشتی و سرنوشتی من!
غریبواره تو، تا همیشه تاق افتاد

تو فصل مشترک عشق و شعر من بودی
که با جدایی تو بیشان طلاق افتاد

هوای تازه تو بودی نفس تو و بی تو
دوباره بر سرم، آوار اختناق افتاد

به باور دل نا باورم نمی گنجید
هنوز هم که مرا با تو این فراق افتاد

دلت چه شد که از آن شور و اشتیاق افتاد؟
چه شد که بین تو و من، چنین نفاق افتاد؟

زمان به دست تو، پایان من نوشت، آری
مسیر واقعه اینبار، از این سیاق افتاد

دلم هوای تو دارد

زالال چشمه جوشیده از دل سنگی
الا که آینه صبح بی غبار تویی

دلم هوای تو دارد، هوای زمزمه ات
بخوان که جاری آواز جویبار تویی

به کار دوستی ات بی غشم، بسنج مرا
به سنگ خویش که عالی ترین عیار تویی

سواد زیستنم را، ز نقش تذهیبت
به جلوه آر که خورشید زر نگار تویی

نه هر حریف شبانه، نشان یاری داشت
بدان نشانه که من دانه و تو، یار تویی

برای من، تو زمانی، نه روز و شب، آری
که دیگران گذرانند و ماندگار تویی

تو جلوه ابدیت به لحظه می بخشی
که من هنوزم و در من همیشه وار تویی

هزار گل اگر هست، هر هزار تویی
گاند اگر همه اینان، همه بهار تویی

به گرد حسن تو هم، این دویدگان نرسند
بیاده اند حریفان و شهباز تویی

کو خوش تر از عشق

با عشق نتوان اگر خفت، باری، از آن می توان گفت.
از صحبت عاشقانه، دیگر چرا، می گریزی؟

در زیر فرمان عشق اند، هر جا و هر لحظه، آری
با «بی زمان» می ستیزی. از «ناکجا» می گریزی

از دور عشق، آهوی من! راه برو نشد نداری
بار از ختن چون ببندی، سوی ختا. می گریزی

گفتی: نمی خواهی از تو، افسانه ای ساز گردد
این نیز خود ماجرای است، کز ماجرا می گریزی

هرسو، شوی جاری، افسوس، طیفی است آلوده رنگ
پاک زلالم! که چون آب، از رنگ ها، می گریزی

هرجا گریزی پلشتی است. دنیای ما، غرق زشتی است
شاید به جایی برون از دنیای ما، می گریزی

□

در اشتیاق، کسی نیست، از من به تو، آشنا تر
سوی کدامین غریبه، زین آشنا می گریزی؟

همخوان شور درونت، چون من نی عاشقی نیست
ای روح نی! کز نیستان، با صد نوا می گریزی

کو خوش تر از عشق، حالی؟ وز شعر خوش تر هواپی
دیگر به سوی کدامین حال و هوا، می گریزی؟

گفتی: که می ترسی آری کز عشق ها، می گریزی
اما تو خود نفس عشقی، از خود کجا می گریزی؟

دیگر، که ات می رهاند، از ورطه ها؟ زورق من!
وقتی به سودای ساحل، از ناخدا می گریزی

اگر که عشق نمی بود

خدا، امانت خود را به آدمی بخشید
که بار عشق، برای فرشته، سنگین بود

و زندگانی و مرگ آمدند و گفته نشد
کز ایندو، حادثه اولی، کدامین بود

اگر نبود، به جز پیش پا نمی دیدیم
همیشه عشق، همان دیده جهان بین بود

به عشق از غم و شادی کسی نمی گیرد
که هر چه کرد، پسندیده و به آیین بود

اگر که عشق نمی بود، داستان حیات
چگونه قابل توجیه و شرح و تبیین بود؟

و آمدیم که عاشق شویم و در گذریم
که راز زندگی و مرگ آدمی، این بود.

... و کلمه بود و جهان، در مسیر تکوین بود
و دوست داشتن آن کلمه نخستین بود

و عشق، روشنی کائنات بود و هنوز
چراغهای کواکب، تمام، پایین بود

يك شب آن پنجره بگشای

عشق من! اگر تقویم، بیست سال پس می‌رفت
می‌شد این مزاحم را، از میانه بردارم

مشکلم بهار تست، در خزان من. آری،
آنچه پیش رو داری، من به پشت سر دارم

ورنه خوب می‌دانی - بی توقف و جاری -
دم به دم به سوی تو، میل بیشتر دارم

ورنه دوست می‌دارم، سوی تو پریدن را
با تو پر کشیدن را، تا که بال و پر دارم

□

روی هر چه می‌خواهم، سایه تو، افتاده است
یعنی اینکه يك سودا، با هزار سر دارم!

سیر انفس و آفاق، نیست جز تماشايت
جاودانه باد، این سیر، تا سر سفر دارم

چون تو می‌کنی یاری، فتح با من است. آری،
ز اهتراز گیسویت، بیرق ظفر دارم

ای ترانه شیرین، در ترنم شعرم!
تا نوازمت در خود، نی نه، نی شکر دارم

عشق، رازی است که خورشید به بارانش گفت
نیز رمزی که شقایق به گلستانش گفت

روزی این، خود از پرده برون شد که هزار
در چمن با گل صد رنگ به دستانش گفت

ای ترانه شیرین

فاش شد نکته پوشیده همانروز که گل
با خوش آمد، به سحر خوانی مرغانش گفت

ای که ایمان به کسی داری و چیزی، بی شک
عشق بود آنچه دلت، با همه ایمانش گفت

نیست جز جلوۀ ناگفتنی عشق، آنچه
حافظش مهر کنایت زده و «آن» ش گفت

کاروان گم شد و از آتش خاموش شده
باد بس قصه که با خار مغیلاش گفت

راز آشفتن و از جوش نهانی گفتن
داستانی است که دریا چه به توفانش گفت

من بر آنم که همه، نکته راز آلودی است
آنچه زلف تو، به دل‌های پریشانش گفت

آه از آن قصه که غربت به نیستان دم زد
وای از آن قصد که غم، در نی چوپانش گفت

نیست جز نکته صیوررت ایام، آنچه
قصر نو ساخته، با کلبه ویرانش گفت

یکشب آن پنجره بگشای بد شب، تا شنوی
آنچه را شعر به گوش دل «عرفان» ش گفت.

اینکه گاه می‌خواهم، کز تو دست بردارم
حرف سرد مهری نیست، مشکلی دگر دارم

با تو، عشق می‌ورزم، ای پریچه! و خود نیز،
از حضور این دره در میان خبر دارم

بهترین نیستم ولی

با من از داستان عشق بگو
قصه شیخ و شاه را بگذار

ای که تمکین سرخ با لب تست
ناز چشم سیاه را بگذار

طربش را بگیر و قسمت کن
اضطراب گناه را بگذار

لطف يك در میان نبودش بد
فترت گاهگاه را، بگذار

بهترین نیستم ولی خوبم
دلبرم! دلبخواه را بگذار

خود زمین لرزه‌ای است عشق، از وی
طمع تکیه‌گاه را، بگذار

چون کشد باد، تیغ تیزش را
سر بگیر و کلاه را بگذار.

ماه من باش و ماه را بگذار
گل من شو، گیاه را بگذار

ماه من شو، ولی همیشه بتاب
قصه ابر و ماه را، بگذار

منم و ردای تنگی که بد جز «من» اش نگنجد
نه فلک بر آستانم، نه خدا در آستینم

نه حق حقم، نه ناحق نه بدم، نه خوب مطلق
سیه و سپیدم: اباقی! که به نیک و بد عجبیم

نه برانمش. نه در بر، کشمش، غم است دیگر!
چه بگیریم از حریفی که من اش نهی گرینم؟

نزنم نمک به زخمی که همیشگی است، باری،
که نه خسته نخستین، نه خراب آخرینم

□

تب بوسه‌ایم از آن لب، به غنیمت است امشب
که نه آگهم که فردا، چه نشسته در کمینم

نه فرشته‌ام، نه شیطان، کییم و چیم؟ همینم!
نه ز بادم و نه ز آتش. که نواده زمینم!

منم و چراغ خردی که بمیرد از نسیمی
نه سپیده دم به دستم، نه ستاره بر جبینم

خون سیاوش

فردا به خون خورشیدم، عشق از غبار خواهم شست
امروز اگر چه زخمش را، هم با غبار می‌پوشم

در پیشگاه فرمانش، دستی نهاده‌ام بر چشم
تا عشق حلقه‌ای کرده است، با شکل رنج، در گوشم

این داستان که از خون، گل، بیرون دمد خوش است:
خوشتتر که سر برون آرد، خون از گل سیاوشم

من با طنین خود، بخشی از خاطرات تاریختم
بگذار تا کند تقویم از یاد خود فراموشم

مرگ از شکوه استغناء، با من چگونه برتابد؟
با من که شوکرانم را، با دست خویش می‌نوشم

در خود خروش‌ها دارم، چون چاه اگر چه خاموشم
می‌جوشم از درون هر چند، با هیچکس نمی‌جوشم

گیرم به طعنه‌ام خوانند: «ساز شکسته!» می‌دانند
هر چند خاموشم، اما، آتشفشان خاموشم

برای عشق من

به سبزه و نسیم و گل، تو درس زیستن بده
بهار باش و باز هم به خاطر چمن بمان

تمامت و کمال را به نام ما رقم زدند
کمال عشق! اگر منم، تو هم، «تمام زن» بمان

برای آنکه تیشه را به فرق خویش نشکند
امید زیستن شو و برای کوهکن بمان

دزن به نقش خود گمان، ز سرگذشت این و آن
برای دیگران چرا؟ برای خویشتن بمان

برای کینه؟ آه نه! برای عشق من، بمان
برای دوست داشتن، برای خواستن بمان

هر آنچه دوست داشتم، برای من نماند و رفت
امید آخرین اگر تویی برای من بمان

خسته‌ام از زندگی

به بام اندس تو خو کرده‌ام چون کفتر جلدی
که از هر گوشه‌ای پر واکنم، سوی تو می‌آیم

پس از فرزند مریم اینک این من: عیسی دیگر!
که شد بالای عشق و بازوی شعرم چلیپایم

□

خوشم می‌آید از شادی ولی هر بار می‌خوانم
همین تحریر محنت می‌تراود از غماوایم

به سختی خسته‌ام از زندگی وز خود، کجایی تا
به قدر یکنفس، در سایه سروت بیاسایم؟

کلیدی دارم از شعر این قانر ترد سحر آمیز
که قفل بوسه از لبهای شیرین تو بگشایم

دوباره می‌کشد سر، آتش از خاکستر شعرم
که من هم در غزل از جوجه ققنوسان نیمایم

چه بنویسم، چه ننویسم، چه بسرایم چه نسرایم
تویی تو، گفته و ناگفته، بانوی غزل‌هایم

تمام عشق‌ها، بیش از تو مثل رودها بودند
که باید می‌رساندندم به تو، آری به دریایم